

در این مجلس گرامی مناسب است که نکاتی در خصوص فلسفه و علوم انسانی و نه فلسفه علوم انسانی عرض کنم. سخنان استاد دکتر قانع‌راد خاطرات دوران جوانی مرا و زمانی که دانشجوی دکتری بودم و در مؤسسه مطالعات و تحقیقات اجتماعی کار می‌کردم به یادم آورد. پژوهش‌های اجتماعی و حتی تدریس بعضی دروس علوم اجتماعی در این مؤسسه آغاز شد. مؤسسه مطالعات و تحقیقات اجتماعی شبانه بود و کارش از ساعت 4 بعد از ظهر شروع می‌شد. پژوهندگان از همه‌ی قبایل آنجا بودند، آنجا با اینکه محل سابق دانشکده ادبیات دانشگاه تهران بود جای کافی برای کلاس و گروه‌های پژوهشی مؤسسه نداشت و گاهی اشخاصی که به آنجا آمد و رفت داشتند برای گفتگو و بحث به حیاط می‌رفتند و به سبک مشایبی در باغ گلستان راه می‌رفتند و بحث می‌کردند. آنجا چنانکه اشاره شد همه قسم آدم بود، از مارکسیست انقلابی و چریک و جبهه ملی و... از این حیث این مؤسسه سازمان کم نظیری بود. چون به یاد آن ایام افتادم؛ چند کلمه‌ای درباره آن بگویم گفتیم و اکنون اینجا بس است. علوم اجتماعی کم و بیش اما هم‌زمان به صورتی پراکنده و بیگانه با هم و بی آنکه به پرسشی پاسخ دهند یا نیازی را برآورند به کشور ما وارد شدند. این علوم هرگز با یکدیگر و با فلسفه نسبتی نداشته‌اند و شاید اگر گهگاه پیوندی اتفاقی میانشان وجود داشت شاید در این اواخر به کلی قطع شده باشد. محمدعلی فروغی کتاب در اقتصاد و فلسفه نوشت و برادرش ابوالحسن فروغی فلسفه و سیاست (در مدرسه سیاسی) تدریس می‌کرد. تا زمانی که نسل من هم به دانشگاه وارد شد در علوم اجتماعی در دانشکده حقوق و سیاست درس می‌دادند و در دانشکده ادبیات هم روان‌شناسی و جامعه‌شناسی تدریس می‌شد.

مرحوم استاد دکتر غلامحسین صدیقی به ما فلسفه یونان و جامعه‌شناسی درس می‌داد، در آن زمان هنوز رشته و گروه‌های علوم اجتماعی وجود نداشت. آقای دکتر مهدوی هم که استاد فلسفه بود، کتاب کوچکی که اولین کتاب جامعه‌شناسی به زبان فارسی بود، نوشت. نام و اصطلاح جامعه‌شناسی هم که ترجمه سوسیولوژی است، پیشنهاد دکتر صدیقی بود که خیلی زود مقبولیت یافت. لفظ سوسیولوژی جعل آگوست کنت است که آن را با ترکیب دو لفظ یونانی و لاتین ساخته است. اکنون این الفاظ چندان به گوش ما آشناست که می‌پنداریم از زمان قدیم در زبان نویسندگان جاری بوده است. برای اینکه به شأن و مقام علوم اجتماعی در کشور خود پی ببریم باید بدانیم این علوم چه غایت و کارکردی در نظام علم و در زندگی ما داشته‌اند و دارند و چه آثار و نتایجی بر وجودشان مترتب شده است. در اروپای غربی علوم اجتماعی قوام پیدا کرد که به رفع تعارضات و حل مسائل و مشکلاتی که بر اثر بسط نظم تجدد از باطن آن نظم بر آمده بود، پردازد. در حقیقت یکی از امکان‌های علوم اجتماعی، شناخت موانع راه نظام تجدد و رفع آن موانع و حل مشکلات بود. گاهی با لحنی از علوم اجتماعی سخن می‌گویند که گویی این علوم از زمان‌های قدیم وجود داشته و اکنون هم می‌تواند به صورت‌های گوناگون و با کارکرد متفاوت پدید آید ولی علوم اجتماعی علم دوران مدرن است و نمی‌توانسته است که همیشه در همه جا وجود داشته باشد چنانکه فی‌المثل در عالم اسلامی و در قرون وسطی علوم اجتماعی جایگاهی نداشتند و دانشمندان و صاحب‌نظران از آن درکی نداشته‌اند. زیرا زندگی و نظم آن زمان به علوم اجتماعی نیاز نداشته است. عالم قرون وسطی با عالم جدید متفاوت بود. هر عالمی هم علم‌ها و گفتارها و رفتارهای خاص دارد و هر علم و قول و فعلی را نمی‌توان عیناً از عالمی به عالم دیگر برد. ما از آن جهت تعلق علم به تاریخ را در نمی‌یابیم و نمی‌پذیریم که علم و به طور کلی هر علمی را متضمن حقایق جاویدان و همیشه معتبر می‌دانیم و اگر چنین باشد علوم اقتصاد و جامعه‌شناسی هم باید بتوانند در هر زمانی و هر جایی وجود داشته باشند ولی علوم اجتماعی در قرن هجدهم به وجود آمد و تا آن زمان چیزی به این نام نداشتیم، فلسفه و سیاست وجود داشت و این دو به هم پیوسته بودند. در نظر افلاطون مطلب اخلاق و بحث علم، از مدینه و عدالت منفک نبود. ارسطو انسان را حیوان مدنی بالطبع تعریف کرد، گویی انسان در مدینه و با مدینه انسان می‌شود، این را نباید با نظر دورکیم اشتباه کنیم که می‌گفت خود انسان ساخته و پرداخته‌ی جامعه است. حرف ارسطو این بود که انسانیت انسان در مدینه به

فعلیت می‌رسد به عبارت دیگر سیاسی بودن مقتضای ذات انسان است و انسان برای تحققش به مدینه و سیاست نیاز دارد، انسان موجودی سیاسی (به معنی مدنی) است. آنها انسان و سیاست را در نسبت با هم می‌دیدند و به این جهت اساس سیاست را دوستی می‌دانستند. وقتی اساس سیاست دوستی باشد، آن سیاست با سیاست زمان ما که بعد از رنسانس و در قرن هجدهم به وجود آمد تفاوت اساسی دارد، اصلاً عالم یونانی با عالم جدید تفاوت داشت و هر یک بر اصول و مبادی خاص استوار بود و استوار است. می‌دانم که اینجا مجال گفتن این حرف‌ها نیست اما به یک امر مهم اشاره می‌کنم که اتفاقاً از آن و با آن فلسفه و علوم اجتماعی به هم نزدیک می‌شوند. مسئله نسبت میان فلسفه و علوم اجتماعی ربطی به سلیقه این فیلسوف یا آن دانشمند ندارد بلکه فیلسوف باید در حادثه‌ها تأمل کند و دانشمند علوم اجتماعی باید بتواند تفاوت حادثه‌ها را دریابد. دانشمندان علوم اجتماعی که به عمق مسائل زمان خود می‌رسند ناگزیر با فلسفه نسبتی پیدا می‌کنند و بی‌جهت نیست که همه جامعه‌شناسان بزرگ اگر فیلسوف نشده‌اند با فلسفه انس یافته‌اند. اگر کسی به استناد آراء دورکیم فلسفه را نفی می‌کند خوبست بداند که این جامعه‌شناس چه آشنایی وسیعی با فلسفه داشته است. در هر صورت برای شناخت جامعه کنونی و علم و عمل و گفتار و رفتارش باید تفاوتش را با جامعه‌های گذشته درک کرد. چگونه جامعه‌شناس باثیم و ندانیم که مثلاً مبادی علم در جامعه کنونی و مدینه یونانی و عالم اسلامی یکی نبوده است؟ قبل از تجدد در دوران یونانیان و در قرون وسطی و دوره اسلامی علم، علم واقع بود. در آن دوران‌ها انسان جزئی از عالم و آینه‌ای بود که در آن موجودات بازنمایی می‌شدند. در جهان جدید علم دیگر بازنمایی آنچه هست نیست بلکه طراحی است که جهان با آن ساخته می‌شود یا تغییر می‌نماید. علم قدیم هم به انسان تعلق داشت اما برای انسان نبود و انسان با آن به کمال می‌رسید. علم کنونی برای انسان در خدمت ساختن و پرداختن و تغییر دادن و تصرف کردن است. در یک کلمه بگویم علم جدید، قدرت است اما قضیه به همین جا خاتمه نمی‌یابد در جامعه جدید تنها علم معنی و شأن و مقام تازه نیافته است بلکه در این دوره انسان جدیدی به وجود آمده است، بی‌جهت نیست که تا دوره جدید مسئله انسان مطرح نبود. (انسانی که امثال عزیزالدین نسفی و مولانا جلال‌الدین رومی و محی‌الدین بن عربی و شیخ محمد شبستری می‌گفتند دانش عدم بود؛ عدم آینه هستی است مطلق/ در او پیداست عکس تابش حق) ظاهراً اولین کتاب انسان‌شناسی را کانت نوشته است. کانت سه پرسش اصلی داشت: چه می‌توانم بدانم؟ چه باید بکنم؟ و چه امیدی می‌توانم داشته باشم؟ او به هر سه سؤال در کتاب خود پاسخ داد و بعد توجه کرد که این سه سؤال در واقع یک سؤال است و آن اینست انسان کیست و چیست؟ او از کیستی و چیستی انسان پرسید زیرا می‌دید انسانی به وجود آمده است که علمش با علم قدیم تفاوت دارد و غایتش در زندگی نیز متفاوت است. انسان در دوره‌ی جدید دایره‌دار امور و مظهر قدرت شده است. جامعه‌شناسی و انسان‌شناسی می‌توانند در این معانی چون و چرا نکنند اما نمی‌توانند به آن بی‌اعتنا باشند. پس قضیه این نیست که جامعه‌شناس برود یک یا دو کتاب فلسفه بخواند. او به مسائلی می‌رسد که بی‌فلسفه آنها را نمی‌توان مطرح کرد و به درستی دریافت. در اینجا چیزی هم هست که فیلسوف را به زندگی عمومی و جامعه می‌آورد. اگر انسان دایره‌دار وجود و صاحب قدرت است پس این همه قهر و جبر و استبداد و تجاوز و جنگ و کین توزی و فقر و حرمان از کجاست؟ عمده اینها پیش از این هم بوده است اما تعارض میان قهر و آزادی و شکست در برآورده شدن آرزوی تحقق بهشت زمینی و برقراری صلح و رفاه و سلامت و آزادی و بخصوص مسائلی مثل استعمار و توسعه و توسعه نیافتگی همه به جامعه جدید و به قوام آن بازمی‌گردد. انسان در این جامعه هم مظهر قدرت است و هم اسیر قهر و استبداد و گرفتار وهم قدرت. درست است که انسان با علم تکنولوژیک بر جهان غلبه کرد اما او این علم را با تلقی تازه‌ای که از جهان پیدا کرده بود، بدست آورد. با پیدایش انسان تازه و معنی تازه‌ای که ماده و طبیعت و انسان پیدا کرده بود، جهان انسانی تازه‌ای هم پدید آمد که مبادی و اصول و قواعد رفتارش با جهان قدیم متفاوت بود ولی چون ساکنان هر عالمی اصول زمان خود را اصل ابدی و درست مطلق می‌انگارند کمتر به تفاوت‌ها توجه می‌شود. عالم جدید اصولی دارد که همه علوم اعم از علوم انسانی و دقیقه بر اساس آنها قوام پیدا کرده‌اند. علوم انسانی از این حیث با علوم دیگر تفاوتی ندارند و مثل آنها به عالم تجدد تعلق دارند. اگر ما فکر می‌کنیم که اصول دنیای جدید یعنی اصول آزادی و پیشرفت اصول جاویدان همه تاریخ است، به تاریخ توجه نکرده ایم.

روزی که در یک سخنرانی به مناسبتی به تکامل و تطور اشاره کردم، ب اولین پرسشی که بلافاصله با بی‌تابی از من شد این بود: یعنی شما به تکامل معتقد نیستید؟! من به شوخی پاسخ دادم: با این لحنی که شما سوال کردید ترسیدم که مبادا رده‌ای یا کفری گفته ام که شما را پریشان کرده است. وقتی می‌بینم با این احساسات و با تعجب می‌پرسید که اعتقاد دارم یا ندارم، راست بگویم نه، معتقد نیستم. می‌گویند چطور به این اصل مسلّم می‌توان معتقد نبود؟ تا قرن هجدهم هیچکس به آن معتقد نبوده است. اصلاً تکامل مسئله اعتقادی نیست. مطلب علمی است و باید درباره آن تحقیق کرد. اعتقاد من و امثال من به تکامل چه اهمیت دارد، مهم اینست که تطور و تکامل اصل جهان فعلی است، نشانه‌ی آن هم این است که همه‌ی ما باید به آن معتقد باشیم و اتفاقاً کم و بیش در قول و فعل و عمل نیز به آن وفاداریم. تطور و تکامل به اعتباری درست است اما نه چنان که لامارک و داروین می‌گفتند به تاریخ طبیعی تعلق دارد و نه چنان که هگل و مارکس تعلیم داده‌اند قانون تاریخ انسانی است، بلکه صرفاً به تکنولوژی مربوط است؛ پیشرفت و تطور به علم تکنولوژیک جدید تعلق دارد. علوم طبیعی و علوم انسانی که علم تکنولوژیکند پیشرفت کرده است، ولی آیا هنر و فرهنگ هم پیشرفت داشته است؟ آشنایان با تاریخ فلسفه می‌دانند که آلمانی‌های قرن نوزدهم و اوایل ۲۰ چه اعجابی نسبت به پایداری یونان داشتند و چه حرمتی به آن می‌گذاشتند تا آنجا که گاهی به صراحت می‌گفتند که تجدید عهد یونانی غیرممکن است. (آیا اینها مسائل مشترک دانشمندان علوم اجتماعی و فیلسوفان نیست؟)

تکامل، آزادی و تملک و تصرف و قدرت نه صرفاً از جمله اصول جهان جدید بلکه از اموری است که در این جهان کم و بیش و به صورت‌های تحقق یافته است. علوم، و سیاست‌ها، و سازمان‌ها و نظام‌ها نیز همگی با این اصول نسبت دارند و ما اگر بخواهیم علم دگرگون بشود باید اصول و عالم جدید را دگرگون کنیم. علم چیزی نیست که با میل و رأی اشخاص و گروه‌ها به وجود آید. آگوست کنت هوس نکرده بود که علم جامعه‌شناسی بنیاد کند. او در راه تحقیق و تأمل خود به تأسیس جامعه‌شناسی رسید نه اینکه آن را برای رسیدن به مقصود خاص ساخته باشد. اصلاً او نمی‌دانست که از جامعه‌شناسی چه برمی‌آید. دانشمند، مهندس اجتماعی نیست که هر وقت خواست طراحی دلخواه در اندازد و آن را متحقق کند. آیا تصور می‌کنید دکاربت فکر کرد که جهان برای تحول به هندسه‌ی تحلیلی نیاز دارد و آن را طراحی کرد؟ حتی گالیله و نیوتن فکر نمی‌کردند فیزیک آن‌ها با دنیا چه خواهد کرد؛ گالیله صمیمانه فکر می‌کرد که کاشف قوانینی است که پیشینیانش از آن خبر نداشته‌اند، او خود را کاشف نظم جهان می‌دانست نه اینکه بخواهد جهان را اصلاح کند. حتی فرانسیس بیکن که سیاستمدار بود، نگفت که قصد اصلاح جامعه دارد، او می‌گفت علم باید آدمی را به قدرت برساند. به عبارت دیگر از نظر او علمی مطلوب بود که با آن بتوان به قدرت و تصرف دست یافت فیلسوفان حتی اگر داعیه‌ی اصلاح جهان داشتند، فکر اصلاح جهان مضمّر در اندیشه و نظریشان بود نه اینکه نظر را برای تغییر پیش آورده باشند. عالمان بزرگ هم چندان غرق علم بودند که نمی‌توانستند به مصلحت به آن هم به مصالح جزئی بیندیشند. دانشمندان علوم اجتماعی نیز اعم از روان‌شناس، حقوق دان، اقتصاددان و ... علم خود را برای مقصودی نساختند، قصد مخالفت یا موافقت با چیزی هم نداشتند و اگر گفته شد که علوم انسانی و اجتماعی برای رفع دشواری‌های راه تجدد پدید آمد، مراد این نبود که دانشمندان از روی خودآگاهی و با مصلحت اندیشی و برای تدبیر کار جهان به علم رو کرده‌اند. آنها به مسائل اندیشیدند و این اندیشیدن به کارپردازان امر سیاست و جامعه و اقتصاد مدد کرد که در عمل بعضی مسائل را طرح و حل کنند. دانشمندان کار خودشان را که کار علم بود، انجام دادند و چون کار خودشان را انجام دادند در تاریخ ماندند.

اخیراً در میان ما مشکل علوم اجتماعی صورت خاصی پیدا کرده و از اسلامی کردن علوم اجتماعی سخن به میان آمده است. استادان و دانشمندان علوم اجتماعی در مورد آن سکوت کرده‌اند. اهل فلسفه هم کاری به آن نداشته‌اند. من هم اگر به آن پرداخته‌ام قصد موافقت یا مخالفت نداشته‌ام. یعنی نمی‌گویم مثلاً از علوم اجتماعی اسلامی سخن نباید گفت حتی گاهی فکر می‌کنم اگر عالم اسلامی متحقق

شود علم هایش و از جمله علوم اجتماعیش (اگر عالم اسلامی به علوم اجتماعی نیاز داشته باشد) دینی و اسلامی خواهد بود ولی قبل از بحث در باب امکان علم اجتماعی اسلامی باید به وضع خود و کار و بار و علم خود بیندیشیم. کسانی می گویند علوم اجتماعی باید اسلامی شود ولی دانشگاهیان و استادان و دانشجویمان علوم اجتماعی به کار درس و بحث خود مشغولند و شاید بگویند ما راه اسلامی کردن علم را نمی دانیم و قاعدتاً کسانی باید ادای این فهم را به عهده گیرند که خود آن را پیشنهاد می کنند و امکان آن در نظریشان اثبات شده است. کسی که به کاری و راهی معتقد است باید خود آن کار را انجام دهد و راه را پیوید و اگر انجام نمی دهد و نمی پوید از مدعی و بخصوص از مخالف توقع نداشته باشد که فرمان او را اجرا کند. در اینجا یک دانشجوی فلسفه می تواند پرسد مسئله چیست؟ طبیعی است که حکومت اسلامی بخواهد جامعه و زندگی را اسلامی کند. پس علم هم باید برای جامعه اسلامی باشد. چند نکته در اینجا مهم است. یکی اینکه کار اسلامی سازی را از کجا باید شروع کرد؟ از علم؟ از سیاست و سازمان و مدیریت؟ از گفتار و رفتار و کردار حاکمان؟ یا از همه چیز و همه جا همزمان و در تناسب با یکدیگر؟ نکته دوم اینست که اگر مثلاً به این نتیجه رسیدند که دگرگونی در مبادی علم و مدیریت مقدم است، چه کسانی و با چه شرایط و امکان هایی باید ادای این مهم را به عهده گیرند؟ آیا همگان می توانند طراح نظم اداری یا بنیانگذار علم باشند؟ شاید همه بتوانند درس و مدرسه ای را تعطیل و ویران کنند اما تأسیس درس و مدرسه صرفاً از عهده دانایان برمی آید. دانایان باید در باب علوم و شأن و مقامی که هر یک دارند و شرایط بسط و تحولشان تأمل و تحقیق کنند. دانشمندان هر دانش هم مسائل خاص دانش خویش را می یابند. علوم اجتماعی باید به مسائل موجود بپردازد و اگر چنین کند به جامعه خود تعلق دارد و لازم نیست که آن را از نو طراحی کنند. اگر در مسائل و مشکلاتی که در راه پیش آمده است پژوهش کنند پژوهششان کم و بیش به دین تعلق پیدا می کند. (علم در قلمرو خاص خود طراحی می کند اما ندیده ایم و در تاریخ سابقه ندارد که کسانی علم را طراحی کنند و آن را از روی طرح بسازند. علم با تحقیق تدریجی ساخته می شود و البته طرح ابتدایی و مقدماتی آن در فکر و ادراک دانشمند پدید می آید) وقتی به اروپا نگاه می کنیم، می بینیم که در آنجا علوم اجتماعی در فضای غیر دینی به وجود آمده است. علوم دینی هیچ یک مبنای دینی نداشتند. اکنون برای اینکه یک جهان دینی با علم انسانی اسلامی ساخته شود باید علاوه بر جهاد با خصم بیرون با جهل و نفس هم جهاد کرد و جهاد اول نیز با همه اهمیتش با پشتوانه روحی و معنوی جهاد با خصم درون به پیروزی می رسد. علم اسلامی و عالم اسلامی با هم به وجود می آیند زیرا علم و جهان آن همبسته هستند، نه اینکه یکی علت دیگری باشد. نه آن علت این است، نه این علت آن. این دو با هم به وجود می آیند. در اینجا بحث نمی کنم که آیا می توان علم را با اعتقادات میزان کرد یا نه؟ همین قدر می گویم که علم با هر اعتقادی منافات ندارد اما از این رو یکی را تابع دیگری نمی توان کرد.

سخن را با گله ای از جامعه شناسان کوتاه کنم. نمی دانم آنها چرا مسئله اسلامی شدن و اسلامی کردن علوم اجتماعی که در جامعه ما مطرح شده است، توجه نکرده اند. مگر این یک مسئله نبوده است؟ اگر مسئله سیاسی است، چرا در سیاست از آن بحث نمی شود و اگر هم فرهنگی و اعتقادی و روان شناسی است باید به آن اهمیت داد. در طرح این مسئله به درستی گفته اند که این علوم مبنای دینی ندارد ولی مگر کدام علم مبنای دینی دارد؟ وقتی می پذیریم که علم مبنای دینی دارد می توانیم آن را از جایی که هست برداریم و بر مبنای دین بگذاریم. دانشمندان علوم اجتماعی وقتی بحث به آنجا می رسد حق دارند بگویند که بحث مبادی علوم کار اهل فلسفه است و به آنها ربطی ندارد. بلکه آنها باید در مسائل اجتماعی و تاریخی و فرهنگی و سیاسی و ... پژوهش کنند و به مبادی کاری نداشته باشند. درست است که تفکر درباره مبادی، کار اهل فلسفه است، اما وقتی تأسیس علوم اجتماعی دیگر پیشنهاد می شود دانشمندان علوم اجتماعی نمی توانند بی نظر باشند. اگر بگویند ما کار خودمان را می کنیم، حرف بدی نزده اند به شرط اینکه به کار مناسب زمان و موقع و مقام مشغول باشند نه اینکه مدام از نقص ها و نارسایی ها بگویند و آنها را به گردن دیگران و دولت و کشور بیندازند. علم کشور با توسعه اقتصادی و اجتماعی و فرهنگی آن تناسب دارد و این دو از هم جدا نیستند و در حد و اندازه یکدیگرند. اگر کسانی به این قبیل تناسب ها اعتقاد ندارند و فکر می کنند علم را به هر صورت که بخواهند در می آورند و حتی به

علمی که هنوز وجود ندارد اعتقاد دارند حتما باید همت خود را مصروف بنیاد کردن آن علم کنند تا اعتقاداتشان به امر موجود تعلق داشته باشد. توقع از این و آن که چیزی را که به آن اعتقاد ندارند برای ما به وجود آورند توقع زیادی نیست بلکه تمنای محال است.

علوم اجتماعی اگر قرار است تحول پیدا کند این تحول در راه آینده صورت می گیرد. این آینده باید چه و به چه صورت باشد؟ کسانی گمان می کنند که با جعل یک نام آینده و برنامه های آن را می سازند. کاش قدم در راه می گذاشتند تا دیگران در پی آنان بروند. ما بی آنکه تصویری هر چند اجمالی از آینده داشته باشیم نمی توانیم در راه ساختن آن قدم بگذاریم و اهتمام کنیم. آدمیان آینده را در نسبت با توانایی های خود درمی یابند و می سازند. آینده نه با وهم بلکه با همت ساخته می-شود. همت را با دلخواه و آرزو نباید اشتباه کرد. ما به عنوان مظاهر و نمایندگان تاریخ و به عنوان کسانی که اهل نظر و معرفت و اخلاق و علمیم، طرح هایی را که می یابیم درمی اندازیم. مبادی علم را هم می یابیم. نه اینکه وضع کنیم حتی اصول موضوعه علوم یافتنی است. کاری که فلسفه برای علوم اجتماعی می تواند بکند اینست که با تواضع و اقرار به ضعف-هایش امکان ها و حدود توانایی های آن علوم را معین کند. اینکه کسی بخواهد با رجوع به این یا آن فلسفه در مسائل علوم اجتماعی دخالت کند کارش نه علمی است و نه ربطی به فلسفه دارد. فلسفه اگر نه دیگر در همه جا شاید هنوز در جهان توسعه نیافته بتواند ما را به توانایی ها و ناتوانی هایمان متذکر سازد. علوم جدید از آن جهت به فلسفه بستگی دارند که فلسفه در قوام جهان و جامعه جدید دخالت داشته یا لااقل در آن ظاهر شده است. البته اگر قرار باشد که همه جهان یکسان در مصرف شریک باشند دیگر استوار کردن بنای توسعه وجهی ندارد (یعنی فلسفه و تفکر تمام شده و تکنیک جای فلسفه و هر راهنمای دیگری را گرفته است) جهان در حال توسعه نیز نه فقط به علوم اجتماعی بلکه به هیچ یک از علوم نیازی ندارد. فلسفه در علوم اجتماعی و در مسائل این علوم مداخله نمی کند. از جامعه دانشمندان هم دعوت نمی کند که فلسفه بخوانند بلکه دانشمندان گاهی به جایی می رسند که ناگزیر باید به فلسفه رجوع کنند. آن گروه از دانشمندان علوم اجتماعی که به این مرحله نمی رسند نباید از وضع خود چندان راضی باشند و خوبست که این نقص را با مخالفت با فلسفه توجیه نکنند. چنانکه اشاره شد در ابتدای ورود فلسفه جدید و علوم اجتماعی به کشور ما گرچه گاهی آورنده چند علم یک شخص بود نسبت خویشاوندیشان معلوم نبود. اکنون پس از گذشت حدود یکصد سال هم فلسفه و علوم اجتماعی هنوز نسبت معلومی با هم ندارند و هر چند دانشمندان بالنسبه جوانی که در یکی دو دهه اخیر در دانشگاه های اروپا و امریکا درس خوانده اند به تأسی از بزرگان علوم اجتماعی معاصر با فلسفه بی توجه نیستند، عده ای نگران دخالت فلسفه اند و گاهی این دخالت را خطر اصلی و مانع راه و مسئول ناکامی های علوم اجتماعی و حتی اقدام های سیاسی و اقتصادی می انگارند و قلمداد می کنند. ابتلای به این قبیل حرف ها درد بزرگی است که متأسفانه ما آن را حس نمی کنیم. برای اینکه خیال بزرگواران را راحت کرده باشیم عرض می کنم که اولاً در حد اطلاع من استادان فلسفه کاری به کار علوم اجتماعی ندارند. من هم که دخالتی کرده ام دخالتی در بحث های راجع به این علوم بوده است و گاهی اشاره ای به فلسفه علوم اجتماعی کرده ام. ثانیاً علم چیزی نیست که بتوان در آن دخالت کرد و راه آن و مقصدش را تغییر داد. دانشمندان به جای اینکه نگران دخالت غیر در علم خود باشند به وضع علم خود بیندیشند و با جستجوی مهمترین مسائل در کار تحقیق بکوشند. در این صورت است که حرمت علم را حفظ می کنند و شاید به مقام فیلسوفی (دویستی و دانایی) برسند. اوگوست کنت و دورکیم با اینکه پوزیتیویست بودند به فلسفه پشت نکردند و گرچه می خواستند که جامعه شناسی به کلی از فلسفه مستقل جدا شود، بی پروایی نکردند. این استقلال اگر حاصل می شد جامعه شناسی را به مجموعه ای از گزارش های آماری تحویل می کرد ولی چنانکه دیدیم سودای جامعه شناسان آخر قرن نوزدهم و ابتدای قرن بیستم متحقق شد. در آلمان جامعه شناس ماکس وبر معاصر دورکیم مایل به فلسفه بود و اتفاقاً در فلسفه معاصر آلمان هم اثر گذاشت. دو سه نسل بعدی جامعه شناسان آلمان و انگلستان و فرانسه و امریکا و ایتالیا و ... بیشتر به فلسفه نزدیک شدند و با این نزدیکی بود که در علوم اجتماعی و بخصوص در جامعه-شناسی و انسان شناسی و سیاست تحول بالنسبه مهمی روی داد. اکنون نه فلسفه می تواند از علوم انسانی و اجتماعی نظر بردارد و نه علوم اجتماعی وجهی برای پشت کردن

به فلسفه دارند.